



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

ای یوسفِ خوش نامِ ما، خوش می‌روی بر بامِ ما
« إِنَّا فَتَحْنَا* » الصَّلا بَا زَا زِ بَامِ از درِ درَا

ای بحرِ (۱) پُرِ مَرَجَانِ مَن، وَاللَّهِ سَبَكِ شَدِ جَانِ مَن
این جانِ سرگردانِ مَن از گردشِ این آسیا (۲)

ای ساریبان! با قافله مگذر، مَرُو زینِ مرحله
اُشْتَرِ بَخَوَابَانِ هَیْنِ هَلَه (۳)، نَهْ از بهرِ مَن، بهرِ خدا

نی نی برو، مجنون برو، خوش در میانِ خون برو
از چون مگو، بی‌چون برو، زیرا که جان را نیست جا

گر قالبِت در خاک شد، جانِ تو بر افلاک (۴) شد
گر خرقه (۵) تو چاک شد، جانِ تو را نَبُودَ فَنَّا (۶)

از سِرِّ دَلِ بیرونِ نِه‌ای، بِنمایِ رو کاینه‌ای
چون عشق را سرفتنه‌ای (۷)، پیشِ تو آید فتنه‌ها

گویی مرا چون می‌روی؟ گستاخ و افزون می‌روی؟!
بنگر که در خون می‌روی، آخر نگویی تا کجا؟!!

گفتم که « ز آتشهایِ دل، بر روی مفرشهای^(۸) دل
می غلّت^(۹) در سودایِ دل تا بحرِ یَفْعَلُ ما یَشَاءُ**»؟

هر دم رسولی می‌رسد، جان را گریبان می‌کشد
بر دل خیالی می‌دود، یعنی: « به اصلِ خود بیا »

دل از جهانِ رنگ و بو^(۱۰) گشته گریزان سو به سو
نعره زنان که: «آن اصل کو؟!» جامه دران اندر وفا

* قرآن کریم، سوره فتح(۴۸)، آیه ۱

إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا

ما برای تو پیروزی نمایانی را مقدر کرده‌ایم.

** قرآن کریم، سوره ابراهیم(۱۴)، آیه ۲۷

يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَيُضِلُّ اللَّهُ
الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد.
و ظالمان را گمراه می‌سازد و هر چه خواهد همان می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها فزون
بنوشت توقیعت^(۱) خدا کاخرون السابِقون

زرین شده طُغرای او ز انا فَتَحْنَاهای او
سر کرده صورتهای او از بحر جانِ آبگون

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷

ای یوسفِ خوش نام هی، در ره میا بی‌همرهی
مَسْکُلُ ز یعقوبِ خرد، تا درنیفتی در چَهِی

آن سگ بُود کاو بیهده خُسپَد به پیشِ هر دری
وان خَر بُود کز ماندگی آید سوی هر خَرگهی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ پذیر
کارِ او کُنْ فیکُون ست، نه موقوفِ علل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید
مدانید که چونید، مدانید که چندید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشدد به بی‌جهات

گفتی که خمش کنم نکردی
می‌خندد عشق بر ثبات

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۹۴

الصلا ای عاشقان، هان الصلا این کاریان
باده کاری است این جا زانک ما این کاره‌ایم

هر سحر پیغام آن پیغامبر خویان رسد
کالصلا بیچارگان، ما عاشقان را چاره‌ایم

نعره لبیک لبیک از همه برخاسته
مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره‌ایم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۲

ما دل نهاده‌ایم که دل‌داری کند
یا گر کشد به رحم و به هنجار می‌کشد

نی نی که کشته را دم او جان همی دهد
گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد

هل تا کشد تور نه که آب حیات امست؟
تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶

به عذار جسم منگر که بیوسد و بریزد
به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که به رغم این دو ناخوش ادا بهار بادا

که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد
که قوام بندگان بجز این چهار بادا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۷

تن ما خرقة ایست پرتضریب^(۱۱)
جان ما صوفیست معنی دار

خرقه پر ز بند روزی چند
جان و عشق است تا ابد بر کار

این جهان همچو موم رنگارنگ
عشق چون آتشی عظیم شرار

موم و آتش چو گشت همسایه
نقش و رنگش فنا شود ناچار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

برآرد عشق یک فتنه که مردم راه گُهِ گیرد
به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد

زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد

خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۹

الستُ گفتیم از غیب و تو بلی گفتی
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶

الست عشق رسید و هر آن که گفت: بلی
گواه گفت بلی هست صد هزار بلا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۷

بلا دُرست، و بلا دُر (۱۳) تو را کند زیرک
خصوص در یتیمی که هست از آن دریا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اعتذار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این کارِ اله؟

پیشِ چوگانهای حکم کُن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعرهٔ لَاضِیْرُ^(۱۴) بر گردون رسید
هین بپر که جان ز جان کندن رهید

ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند:
هیچ ضرری به ما نمی رسد. هان اینک (ای فرعون
دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از
جان کندن نجات یافت.

قرآن کریم، سوره شعراء(۲۶)، آیه ۵۰

قَالُوا لَا ضَيْرُ^ط إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ

گفتند ساحران: هیچ زیانی ما را فرو نگیرد
که به سوی پروردگارمان بازگردیم.

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
از ورای تن، به یزدان می‌زییم

ای خُنْک^(۱۵) آن را که ذات خود شناخت
اندر امنِ سَرمدیِ قصری بساخت

کودکی گریه پی جُوز^(۱۶) و مویز
پیشِ عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیشِ دل، جُوز و مَویز آمد جسد
طفل کی در دانشِ مردان رسد؟

هر که محبوب است، او خود کودک است
مرد آن باشد که بیرون از شک است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۴

این خموشی مرکب چوبین بُود
بحریان را خامشی تلقین بُود

هر خموشی که ملولت می‌کند
نعره‌های عشق آن سو می‌زند

تو همی‌گویی: عجب! خامش چراست؟
او همی‌گوید: عجب! گوشش کجاست؟

من ز نعره گر شدم، او بی‌خبر
تیزگوشان زین سَمَر^(۱۷) هستند گر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱

شد صغیر باز جان در مَرَج دین
نعره‌های لا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ

شاهباز جان در چمنزار دین فریاد بر می آورد
که من افول کنندگان را دوست ندارم

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي
فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید.
گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد،
گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۸

پس ترا بیرون کند صاحب دکان
وین دکان را بر کند از روی کان

توز حسرت، گاه بر سر می‌زنی
گاه ریش خام خود بر می‌کنی

کای دریغا آن من بود این دکان
کور بودم، بر نخوردم زین مکان

ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

دریغا که دار و ندار ما را باد فنا با خود
برد. و در این حال است که بندگان
عاصی باید تا ابد حسرت بخورند.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۰

يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ
رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ

ای دریغ بر این بندگان. هیچ پیامبری بر
آنها مبعوث نشد مگر آنکه مسخره‌اش کردند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۸

جان چو خفته در گل و نسرين بود
چه غمست ار تن در آن سرگین بود؟

جان خفته چه خبر دارد ز تن
کو به گلشن خفت یا در گولخن؟

می‌زند جان در جهان آبگون
نعره یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶

قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ

گفته شد: به بهشت درآی. گفت:
ای کاش قوم من می‌دانستند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳

نی حدیث راه پر خون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۱

گوید ای نخود چریدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرساز
پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا به جای نعمت، منعم رسد
جمله نعمت ها برد بر تو حسد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتِي، فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حَفْنَه‌ای^(۱۸)

آفتابی در یکی زره نهان
ناگهان آن زره بگشاید دهان

زره زره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید، چون جَست از گمین^(۱۹)

این چنین جانی چه درخورد تن است؟
هین بشو ای تن از این جان هر دو دست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۰

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی‌قرار

- (۱) بَحْر: دریا
- (۲) آسیا: دستگاهی که به وسیله آن غلات را آرد کنند.
- (۳) هَلَه: ای، آگاه باش، توجه کن، به هوش باش
- (۴) أَفْلَاک: جمع فَلَک، به معنی سپهر، گردون
- (۵) خَرَقَه: لباسی که هوشیاری در ذهن میپوشد، جبهه ای که از دست پیر می پوشیده اند و گاهی از تکه های گوناگون دوخته می شد.
- (۶) فَنَّا شَدْن: نابود شدن، در اینجا منظور فنای جسم و کالبد خاکی و بقای روح است که از مکان برتر است.
- (۷) سَرَفْتَنَه: سردسته فتنه جویان، فتنه انگیز
- (۸) مَفْرَش: هرچیز گسترده ای. جای پهن کردن فرش
- (۹) غَلْتِیْدِن: گردیدن چیزی بر روی خود یا روی سطحی
- (۱۰) جِهَانِ رَنگ و بُو: جهان ذهن، فضایی که من ذهنی می بیند، عالم حس که محل کیفیات و عوارض محسوس است.
- (۱۱) تَوَقِیْع: فرمان
- (۱۲) تَضْرِیْب: پاره کردن خرقة
- (۱۲) پَرْتَضْرِیْب: شکافته
- (۱۳) بِلَادُر: میوه درختی در هند که مصرف دارویی دارد
- (۱۴) ضَرِر: ضرر، ضرر رساندن
- (۱۵) حُنُک: خوشا
- (۱۶) جُوَز: گردو
- (۱۷) سَمَر: قصه های شبانه
- (۱۸) حَفْنَه: مشتی از گندم و جو و نظیر آن
- (۱۹) کَمِیْن: نهانگاه، کمینگاه